

از پشت بست و تختی را که آنجا بود بر پشت در نهاد و سپس در جستجوی خنجر خویش بر آمد، اما آنرا شکسته یافت. از سوی دیگر ترکان هر چه کوشیدند نتوانستند در را بکشایند و چند تن از ایشان بر بام گرمابه رفتند و شیشه‌هایی را که بر بام بود شکستند و از روزنه‌های بام او را هدف ساختند. ناچار بگرم خانه رفت و چون راه چاره را بر خویش بسته یافت زبان بداجویی ترکان گشود و بنا کرد بایشان وعده‌های نیک دهد. اما ترکان هم چنان از کيفرا و درهراس بودند و سرانجام کسانی که در پشت در بودند نیرو کردند و آن را شکستند و بگرمابه در آمدند و با او در آویختند.

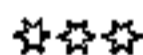
در میان ایشان چند تن از سران لشکرش مانند بکتوزون و یاروق و ابن بقرا و محمد بن یساک ترجمان ترك و بیجکم بودند که پس ازین واقعه در دربار خائفی بغداد بمقامهای بلندی رسیدند و ازینجا پیداست که این فتنه زیر سر خایفه بغداد بوده و این گروه را او برانگیخته است و سخت گیریها و درشت گویی‌های مرد آویز جهانهای بیش نبوده است.

سراجه‌ای یکی از همان ترکان نابکار کاردی بر شکم گیل مرد دلاور زد و شکم او را از هم درید و او از دفاع بازماند و ترکان از گرمابه بدر آمدند و پنداشتند که کرا او را سرانجام داده اند. گروهی که در بیرون گرمابه بودند نیز رسیدند، گفتند: شکمش را دریدیم. یکی از ایشان فریاد زد: زیارت سرش را زیبکتر جدا نکنید بر جان خود ایمن مباشید. ناچار ترکان بار دیگر بگرمابه خانه باز گشتند و وی را دیدند که بهمان حال دو تختی که در گرمابه بوده است روی يك دیگر گذاشته و رودهای بیرون ریخته خود را در شکم جی داده و بالای آن دو تخت رفته و بیاری کارگر گرمابه میخواست روزی بنام او گشاد تر کند و از آنجا بگریزد. ترکان

ناچار امانش ندادند و باز برو تاختند و وی با دستی شکم پاره خود را گرفته
و بادست دیگر دفاع می کرد و بدین حال این مرد بسیار دلاور از پای
در آمد و سرش را بریدند .

برخی گفته اند که روزی لشکریان او بانگی شنیدند که مرگ مرد
آویز را پیش گویی کرد و چون خواستند خداوند بانگ را بگیرند که
اگر خبر بگوش مرد آویز برسند و از ایشان بازخواست کند او را بدو سپارند
هر چه گشتند او را نیافتند .

در باره کشته شدن وی نیز گفته اند که لشکریان او دو دسته بودند:
یک دسته از کیل و دیلم که نزدیکان و مردم سرزمین او بودند و نواحی
آن را بدست ایشان گشود و دسته دیگر ترکان و مردم خراسان بودند .
چون ترکان بدو نزدیک شده بودند دیلمان او را بدین کار سرزنش کردند.
گفت : زود باشد که ایشان را از خود دور کنم. چون این خبر بترکان رسید
بایکدیگر نهادند که او را بکشند و کودکان خرد سل خود را که در
خدمت او بودند گماشتند و بزبان ترکی بایشان دستور دادند که خوش
رابرینند و ایشان هم در گرما به او را کشتند .



سرانجام در روز ۱۳ بهمن ۳۲۳ ، درست در هزار و چهل و چهار
سال قمری پیش ازین ، یعنی هزار و دوازده سال درست در گرمابه اصفهان
یکی از بزرگترین پهلوانان تاریخ دوره اسلامی ایران ، بزرگترین کیل
مرد جهان ، مرد آویز سرزیار ، بدینگونه بخدعه و فریب و خبیثت بدخواهان
بیگانه کشته شد ، تا نتواند پای تخت خلف را بگیرد و استیلا ی بیگانه را
را از ایران براندازد و در ایوان مداین وزیر طوق کسری بر تخت ساسانیان
بنشیند . کشته شد برای اینکه پهلوانان ایران دیگر همیشه چنین گستاخی
نکنند .

ابومخلد یکی از کارگزاران مرد آویز بچشم خود دیده است که چون تابوت این گیل مرد بزرگ را بشهر ری آوردند هیچ کس روزی را بزرگتر از آن روز بیاد نداشته است، زیرا که همه گیلان و دیلمان سپاه بدان بزرگی از چهار فرسنگ راه پیاده پیشواز این پیشوای بزرگ رفته بودند و آن همه لشکر پس از کشته شدن او بی طمع درهم و دینار بوشمگیر برادرش پیوستند و وفاداری گیل و دیلم بدینگونه در جهان تاریخی شد.

طهران ۲۱ دیماه ۱۳۳۶

آخرین امیر

در یکی از شبهای تاریک اوایل پاییز سال ۳۹۲ هجری قمری در راه باریکی که از شهر بخارا بروستای «نور» از روستاهای نزدیک شهر میرفت سه تن که بر اسبان رهوار نشسته بودند آهسته و خاموش راه کوهستانی تنگ را میپیمودند. جوانی که بر اسب سفید نشسته بود پیشاپیش راه میپیمود و دو تن دیگر در ده قدمی او رهسپار بودند و بر دو اسب کوتاه تنومند که یالهای بلندشان بمحاذات سینه میرسید و رنگ سرخ نزدیک بسیاهی داشتند نشسته بودند.

امیر ابو ابراهیم اسمعیل سامانی پسر نوح بن منصور که سیزده تن از پدران او از صد و چهل و دو سال پیش در سرزمین ماوراء النهر حکمرانی موروث داشته و از صد و سی و دو سال پیش بعنوان پادشاهان مستقر ماوراء النهر و خراسان بر تمام نواحی وسیع شمال شرقی ایران آن روز فرمانروایی داشته و گاهی قلمرو پادشاهی خود را بجهالی شهر ری رسانده بودند و اینک دو سالست که جانشین پدر خویش شده و بلقب «منتصر» بر تخت پدران خود نشسته است با دو تن از پاسبانان محرم و امین خود نزد سر کرده ترکان غزمی رود که از چندی پیش از آن سوی رود سیحون باین سرزمین آمده و در اطراف شهر بخارا سکنی گرفته و سرگرد گشتن این روستای

کوچک را لشکر گاه و مرکز زندگی چادر نشینی و بیابان گردی خود
قرار داده اند.

یاری ترکان غز آخرین امیدی بود که پادشاه جوان برای
نگاهداری تاج و تخت خود از دستبرد غلام زادگان پدران خویش داشت
که از چهل و یک سال پیش در غزنین بنای سرکشی را گذاشته بودند و اینک
روز بروز بیشتر نیرو می گرفتند.

نخست یکی از غلامان زر خرید ترك که دست پرورده پدرانش
بود و البتگین نام داشت نمک ناشناسی را بجایمی رساند که بر کار فرمایان
خویش قیام کرد و در ۳۵۱ در غزنین رایت سرکشی برافراشت و پس از او
پسرش ابواسحق ابراهیم در ۳۵۲ و سپس بلکاتگین که ترك زر خرید
دیگری و غلام البتگین بود در ۳۵۵ و پس از آن پیری که او نیز ترك
زر خرید و غلام البتگین بود در ۳۶۲ و سرانجام ناصر الدین سبکتگین
که او هم ترك زر خرید و غلام البتگین بود در ۳۶۷ و پس از او نخست
پسر هترش اسمعیل در ۴۰۷ و سپس پسر دوم ابوالقاسم محمود غزنوی
در ۴۸۹ در غزنین بساط استقلال و خود سری را گستر دهند. اینک چهار سال
بود که محمود بخود یمین الدوا و امین الملک لقب داده و در غزنین تاج
و تختی فراهم کرده و اندک اندک بنای تخت پادشاهان نامور سامانی نزدیک
میشود.

چند روز پیش در نزدیکی سرخس نصر پسر ناصر الدین سبکتگین
بر در محمود غزنوی هنگامی که امیر جوان سامانی بدانجا رفته بود
که از حکمران آن سر زمین معروف پسر فقیه یاری بخواهد و وی هم
مانی بود دانه و شکر بینی بیازی او گماشته بود بار دیگر بر او تاخته و در
جنت امیر سامانی شکست خورد و ابوالقاسم سیمجوری و توزتاش که از

بزرگان دربارش بودند با بسیاری از لشکریان او گرفتار شدند و ابوالقاسم
سیمجوری را نزد نصیر بردند و آن گرفتاران را بخواری و سرشکستگی
بغزین فرستاده بودند.

اکنون امیر جوان که از سرخس برنج فراوان خود را باین جا
رسانده و اندک مدتی دریای تخت خود مانده گرفتار خطر دیگری شده بود
که ایلک خان پادشاه ترك که در شمال کشوروی حکمرانی می کرد
اندیشه دست درازی بخاک پدران او داشت و امیر سامانی پس از چشم زخمی
که در جنگ سرخس خورده بود چاره جزین نداشت که در دفع ایلک
خان از ترکان غزیاری بخواهد.

سرانجام ترکان غزیاری او برخاستند و با او بجنگ ایلک خان
رفتند و جنگی نزدیک سمرقند در گرفت. نخست لشکر غز بر سپاه ایلک
خان شبیخون زد و گروهی را اسیر کرد، اما اسیران را چنانکه انتظار
می رفت در اختیار امیر سامانی نگذاشتند و معروف بود که ترکان غزاز
جنگ با ایلک خان که از خون و ترادشان بود پشیمان شده اند و میخواهند
اسیران را باو باز گردانند و با وی بسازند. چون امیر جوان دانست غزان
در اندیشه آنند که با وی خیانت کنند نزدیک هفتصد سوار از نزدیکان خود
را برداشت و از میان غزان رفت و چون بکنار جیحون رسید و آن رود بیخ
بسته بود شبانه فرمان داد که روی بیخ ریختند و بدینوسیله از رود گذشتند
چون لشکریان غز که او را دنبال می کردند در پی او بدینجا رسیدند روز شده
و یخها آب شده بود و باو نرسیدند و امیر سامانی توانست بدینگونه بشهر
آمل که در جنوب جیحون بود پناه ببرد.



این پادشاه جوان سامانی امیرزاده دلیر و هنرمند و ادیب و دانشور

بود. از نخستین روزی که در عین جوانی بتخت نیاکان بزرگوار خود
نشسته بود پی در پی دوچار جان فرسایبی های سخت و دشمنی ها و خیانت
های گوناگون بوده است. در سال ۳۸۹ يك سال پیش از آنکه پادشاهی
برسد هنگامی که همین ایلک خان بر پدرش نوح بن منصور تاخته و شهر
بخارا را گرفته بود وی را بادو برادر مهترش ابوالحارث منصور و عبدالملك
و برادر کهنترش ابو یعقوب و اعمامش ابوز کریا و ابو صالح غازی و ابو
سلیمان و همه مردان خاندان سامانی گرفته و هر يك از برادران را جدا گانه
در زندانی افکنده بود تا با يك دیگر همدست نشوند و سازش نکنند.
این امیر را در شهر اوز کند در خاک فرغانه در زندان نگاه می داشت و وی
چار کنیز کی را که خدمتگارش بود بسر کرد و از زندان گریخت و
یکسر بیچاره رفت و در آنجا مدتی در خانه پیرزنی پنهان بود تا اینکه از
یافتن او نومید شدند و وی ناشناس بخوارزم رفت و کسانی که از کار گزاران
در یار سامانی باقی مانده بودند بروگرد آمدند و وی سپاهی گرد آورد و
با ارسالن بابو که حاجب او بود بچنگ ایلک خان فرستاد و پس از چند
جنگ ایلک خان سرانجام عقب نشست و شهر بخارا را که مدتی بود در دست
داشت رها کرد و امیر سامانی با کار گزاران خود پپای تخت پدرانش باز گشت
و مرده شهر شادی هر چه بیشتر بیسباز اورفتند و بدین گونه وی در ۳۹۰
بتخت پدران خود نشست.

پادشاهی سامانیان که در صد و چهل سال نه تنها ناحیه بسیار وسیعی
از خلیج ایران آن روز را رهین آسایش و امن و نعمت کرده بود بلکه
پدیه استقلال ایران و رهایی کشور را از چنگ استیلاجویان بیگانه نازی
گذشته و حس ملیت و ایران دوستی را دوباره بیدار کرده بود هنگامی
که این جوان هنرمند بر تخت نشست وارد در دوره نکبت و ناتوانی سخت

شده و از هر سوی دشواریهای جان کاه بر آن چیره شده بود. از دیرباز ترکان با کشور سامانی همسایه شده و اندک اندک بدان رخنه کرده بودند. نه تنها سلسلهٔ ترکان معروف بایلك خانى یا آل افراسیاب که بیشتر پادشاهان آن لقب «ایلك خان» داشته‌اند در حدود ۳۱۵ قسمت عمده از ماوراءالنهر را گرفته و بساحل سیحون رسیده و سپس از آنجا نیز گاه گاه بنواحی جنوب سیحون تاخت و تاز می‌کردند بلکه غلامان ترك که نخست بعنوان زر خرید در کودکی پیاپی تخت سامانیان و دربار بخارا می‌آمدند اندک اندک بر شمارهٔ آنها افزوده و دشواریهای جان فرسافرهم ساخته بودند. این کودکان زر خرید نخست در خانه‌های بکارهای کوچک گماشته میشدند و همینکه شایستهٔ سلاح برداشتن و سواری میشدند آنها را در جگرگهٔ سپاهیان و سلاحداران می‌پذیرفتند و اندک اندک پیش می‌رفتند تا اینکه بکارهای بزرگ و گاهی حکمرانی نواحی مهم و گاهی سپهسالاری لشکر سامانیان گماشته میشدند.

این کار گزاران زر خرید خرده خرده بزرگترین مانع پادشاهی سامانیان شدند و هر یک هنگامی سر بطفیان و سرکشی برافراشته و بیاری سپاهیان خود که آنها نیز ترکان مزدور بودند فسادهایی فراهم کرده بودند و اینک از چهار سال پیش محمود غزنوی غلام زادهٔ دیگری در جنوب کشور سامانی سر برافراشته و بدینگونه امیر جوان دلاور سامانی در زمین دودسته از ترکان شریر و خونخوار که از شمال و جنوب کشور وی را احاطه کرده بودند گرفتار بود.

چون خبر بایلك خان رسید که ابوابراهیم منتصر در بخارا بتخت نشسته است بار دیگر آهنگ بخارا کرد و منتصر با ارسالن بسو بآمل و از آنجا از راه بیابان بایبورد و از آنجا بنیشابور رفت و در بیرون نیشابور به

نصر بن ناصر الدین سبکتگین که از جانب برادرش محمود غزنوی
 بحکمرانی آن شهر نشسته و خراسان را ضبط کرده بود جنگ کرد و
 چون نصر از عهده او بر نیامد گریخت و از راه بوزجان به راه رفت . چون
 خبر بمحمود رسید آهنگ نیشابور کرد و منتصر که در خود یارای برابری
 با او نمیدید با سفر این گریخت و از آنجا بگرگان رفت که از قابوس پسر
 وشمگیر پادشاه معروف خاندان زیار یاری بخواند و قابوس هدیه بسیار
 نزد او فرستاد و گفت بهتر آنست بشهری روی و من پسران خود دارا و
 منوچهر را با آنجا بیاری تومی فرستم و چون در ری پادشاه توانایی نیست
 می توانی با سانی آنجا را بگیری و از آنجا سپاهی فراهم کنی و دوباره
 خراسان و ماوراء النهر را تصرف کنی . امیر سامانی این پیشنهاد را پذیرفت
 و بادارا و منوچهر آهنگ ری کرد و چون نزدیک ری رسید مردم آن شهر
 با رسلان بابو و ابوالقاسم سیمجوری و امرای دیگر که با او بودند هدیهها
 دادند و ایشان را فریفتند و آنها را امیر را زدند و گفتند انصاف نیست
 با مردمی که پیرو فرمائند جنگ کنی . وی از ری بدامغان رفت و آنجا
 دارا و منوچهر از روی برگرداندند و بگرگان رفتند و منتصر دوباره
 آهنگ نیشابور کرد و چون بدانجا رسید نصر بار دیگر از آنجا گریخت
 و ببوزجان رفت . بدینگونه در شوال ۳۹۱ منتصر دوباره نیشابور را
 گرفت و نصر از برادرش محمود یزید خواست و او التوتاش ترک را که از
 سران سپاهش و حکمران هرات بود با گروهی بیاری او فرستاد و منتصر
 هم از رسلان بابو و ابوالقاسم سیمجوری را بجنک با ایشان مأمور کرد و در
 آنجنگ نصر پیش برد و نیشابور را گرفت .

منتصر از آنجا بیورد رفت و لشکریان نصر تا نزدیک گران
 دیشک کردند و چون نزدیک آن شهر رسید قابوس دو هزار سپاهی روانه

کرد و وی را از آنجا راندند و درین زمان منتصر دانست که در نگر فتن
 شهر ری خطا کرده و ارسالن بابو باو خیانت ورزیده است . نیز باو گفتند
 که در جنگ نیشابور بواسطه هم چشمی که در میان ارسالن بابو و ابوالقاسم
 سیمجوری بوده ارسالن بابو آن چنانکه باید نکوشیده است و بهمین
 جهت امیر سامانی بر ارسالن بابو خشم گرفت و او را کشت . لشکریان
 ارسالن ازین کار آشفته شدند و ابوالقاسم سیمجوری بسیار کوشید تا
 آنها را آرام کرد و سپس آهنگ سرخس کردند تا از پسر فقیه حکمران
 آن سرزمین یاری بخواهند .



هنگامی که امیر سامانی از برابر لشکریان غز گریخت و شبانه از
 رود جیحون گذشت و بشهر آمل رسید پیش خود اندیشید که در میان این
 همه دشمنان جان فرسای از کدام يك برای دفع دیگران یاری بخواهد
 و چون ایلك خان و غزان از هر حیث با او بیگانه بودند و محمود غزنوی
 با همه بیگانگی باز غلام زاده پدرانش بود و امید می رفت که او را بخود
 جلب کند از آمل نامه ای باو نوشت و از حقوقی که سامانیان و پدرانش بگردن
 وی و پدر و برادرانش داشتند یاد کرد و از سر نوشت خود نالید و گفت
 حاضرست باو تسلیم شود . پس از آن از بیم سپاهیان غز از آمل رفت و چون
 نزدیک مرو رسید کس نزد ابو جعفر خواهرزاده حکمران مرو فرستاد و ازو
 یاری خواست . این ابو جعفر معروف بخواهرزاده مرد فرومایه ای بود که
 در زمان سامانیان بدولتی رسیده و تا کس زاده ای بیش نبود و ز چار دعوت
 مخدوم زاده دلیر خود را اجابت نکرد و چون او را ناتوان دید بنمردی
 بچنگ او بیرون آمد و شکست خورد . اما منتصر راه ایبورد را پیش گرفت
 و در ۳۹۴ هجری بدانشهر رسید و درین زمان محمود ازود لجویی کرد و برای او

بدانجا هدیه فرستاد و پسر ابو جعفر خواهرزاده را که دست نشاندۀ او بود
مأمور خدمت او کرد. ابو نصر حاجب که از کار گزاران محمود در آن نواحی
بود نیز بیاری او برخاست ولی مردم نسابخوار از مشاه نامه نوشتند و از او
برای دفع ایشان یاری خواستند و خوار از مشاه ابو الفضل حاجب را که از
بزرگان دربارش بود بدفعشان مأمور کرد و ابو نصر هم بچنگ بیرون آمد
و دروستای «استو» شبانه جنگی در گرفت و در آن چنگ ابو نصر حاجب
و پسر حسام الدوله تاش که پدرش از ترکان محتشم دربار سامانیان بود و
گروهی از یاران منتصر کشته شدند و جمعی هم گریختند.

امیر سامانی ناچار با سفر این رفت اما مردم شهر او را راه ندادند و
وی ناچار با گروهی از مردم اسفر این که در سپاهش بودند بسر خس رفت و
چند روز آنجا ماند تا سپاهیان او که پراکنده شده بودند گرد آمدند
و بار دیگر از جیحون گذشت و بساحل «قطران» رفت.

درین هنگام شحنة بخارا که از جانب ایلک خان گماشته شده بود
بچنگ امیر سامانی بیرون آمد و باز منتصر ازین چنگ جان بدر برد و بدر بند
نورفت و شحنة بخارا بشهر «دبوسیه» در خاک سفد رسید و از آنجا لشکری
برداشت و باز بچنگ امیر جوان آمد. منتصر از در بند نور آنها تاخت و بار
دیگر چنگ در میانشان در گرفت و چون آنها را شکست داد و پراکنده
کرد «پسر علمدار» که سپهسالار سمرقند بود با سی هزار مرد بلشکر
منتصر بیوست و رؤسای سمرقند هم سیصد غلام ترك نزد او فرستادند و از
سپاهیان غزه هم گروهی بلشکر او آمدند و بار دیگر کار پادشاه سامانی
بالا گرفت.

چون این خبر بایلک خان رسید باز بچنگ او بیرون آمد و در
روستی «نورنمد» نزدیک سمرقند جنگی در گرفت و ایلک خان شکست

خورد و سپاهیان غز که با منتضر بودند از لشکر او غنایم بسیار بدست آوردند و این واقعه در شعبان ۳۹۴ روی داد و سپس ایلك خان بدیار خود باز گشت و لشکر گرد آورد و بار دیگر بجنك منتضر آمد. در آن میان لشکریان غز از امیر سامانی جدا شده و بیخانهای خود باز گشته بودند و منتضر ناتوان تر شده بود و درین جنك که نزدیک «دزک» و «خاوس» در نواحی اسروشنه در میان لشکریان منتضر و ایلك خان در گرفت در گیر و دار جنك حسن بن طاق که از فرماندهان سپاه امیر سامانی بود باو خیانت کرد و با پنج هزار مرد سپاه ایلك خان پیوست و منتضر ناچار گریخت و ایلك خان در پی او تاخت و جمع کثیری از لشکریانش را در هنگام گریز کشت.

چون منتضر بکنار جیحون رسید آنجا کشتی نبود و درختی چند بهم پیوست و بدینوسیله از رود گذشت و بسوی شهر اندخود و از آنجا از راه بیابان پیل راغول رفت. چون خبر بمحمود غزنوی رسید موقع را بسیار مناسب دید بنا مردی پادشاه سامانی را که ناتوان شده بود از پای در آورد و بشتاب بیلخ رفت و فریغون بن محمد را که دست نشانده او بود با چهل تن از امیران خود بجنك منتضر فرستاد و امیر سامانی گریخت و بسوی قهستان رفت و چون آنجا رسید نصر بن ناصر الدین و ارسالان جاذب حکمران طوس و طغانجق حکمران سرخس که از دست نشاندگان محمود بودند در پی او تاختند و وی از بیم ایشان بسوی جو مند و از آنجا بسطامه رفت. در آنجا قابوس بار دیگر دوهزار سپاهی از کردان شاهجان بدفع او فرستاد تا وی را از بسطامه برانند و وی نخست بسوی «بیر» در میان شهر کومش و شهر بیهق و از آنجا بشهر نسا رفت. در آنجا پسر سرخك سامانی که از کار گزاران دربارش بود بخیانت بو نامه نوشت و وی را بوعده دروغ فریفت و وعده کرد با وی یاری کند که بجنك یسك خون رود و

وی فریب خورد و بسوی بخارا رفت و چون بحمد رسید لشکریان او که ازین همه جنگها و سرگردانیها خسته شده بودند و شاید خائنی ایشان را هم برانگیخته باشد ازو برگشتند و نزد سلیمان و صافی حاجبان ایلک خان رفتند و او را از ضعف و ناتوانی او خبر کردند.

منتصر هنگامی ازین خیانت جانکاه خبر شد که لشکریان ایلک خان سرافرده او را محاصره کرده بودند. امیر سامانی آخرین دلاوری خویش را هم برترکان نشان داد و یکساعت با چند تن از نزدیکان با آن همه ترکان که گردش را گرفته بودند زد و خورد کرد و سرانجام از پای درآمد و چاره‌ای جز فرار ندید. با چندتن از برادران و خواص دربارش که با وی مانده بودند از آن میان گریخت و ایشان را در رباط بشری گرفتند و بشهر اوز کند بردند و خود چون بمنزل گاه بهیج اعرابی که پیشوای تازیان صحرا نشین در آن بیابان بود رسید ماهروی که از جانب محمود غزنوی بر آن تازیان عامل بود ایشان را برانگیخت و سرانجام خیانت و نمک ناشنسی کرد گزاران محمود غزنوی کرد خود را کرد و چون شب رسید آن تازیان پرو تاختند و در ربیع الاول یاربیع السانی سال ۳۹۵ پس از پنج سن پادشاهی و این همه سرگردانیها و جان فشانیهای شکست این جوانمرد پاکزاده بزرگوار را که آخرین امیر سامانی بود کشتند و بیکروز در هراجرغ در ناحیه رود بر زه بخاک سپردند.

۱۳۸

یکی از شگفتی‌های بسیار در تاریخ ایران اینست که سرانجام امیر ابو براهیم اسمعیر سامانی منقب بمنصر که آخرین بازمانده این خاندان بزرگ بوده است از حیث دشواریهای جانکاه و سرگردانیها و خبثت‌هایی که بر او کرده‌اند و نیز چون سیردن در راه دیر خویش شباهت

عجیبی با سرانجام یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی دارد که او هم
پس از سرگردانی و جان فرسایی های دشوار در همین نواحی مرو در کنار
رودی کشته شده و کشته شدن او نیز بتحریرك ماهوی نامی عامل مرو
بوده است .



امیر ابوالبراهیم منتصر گذشته ازین دلوریها و پایداریهای سخت
که در برابر بیگانگان و بدخواهان ایران کرده مانند پدران و نیاکان
بزرگوار خود امیری دانش دوست و ادیب و ادب پرور بود و در راه ایران
ورهایی آن از چنگال بدسگلان شش سال تمام شب و روز جان فرسایی
کرد و گذشته از هنرهای دیگر شعر فارسی را هم خوب میگفت و بهمین
جهت در ادبیات هم عنوان خاصی دارد و نمونه های از اشعار او ما رسیده است.
تهران ۷ اسفندماه ۱۳۳۶

روپگر سیستانی

با آنکه ۲۳۰ سال بود که پای بیگانگان بر زمین سیستان
باز شده بود هنوز مردم غیر تمند این سرزمین مردخیز که زمانی چون
فریمان و زال و سام و رستم پهلوانانی را در آغوش خود پرورده بود این
واقعۀ شوم را از یاد نبرده بودند.

در سال ۲۳ هجری خاك بازماندگان رستم پای بیگانگان تازی
آلوده شد. از همان روز مردم این سرزمین با خویش عهد کردند که تا
می توانند خاك گرامی پدران خود را از دستبرد این بیگانگان بی داد و
دین نگاه دارند. از دیرباز مردم سیستان گروه بزرگی بنام جوانمردان
فراهم ساخته بودند و نه تنها دستگیری از ناتوانان و از پاد افتادگان را
و ضیفۀ خود می شمردند و هر جا که بیچاره ای می یافتند بیاری او می شتافتند
بسکه آیین کرم و مروت و مردمی را نیز در همه جا و همه چیز رعایت
می کردند و بدترین وظیفۀ خویش را در مخالفت با بیگانه می شمردند.
این بود که جوانمردان سیستان بیش از صد و هشتاد سال در برابر بیگانه
پایداری کردند و هر وقت که روزگار مجالشان داد بر پایداری خود
افزودند.

دلاور پهلوی حمزه پسر آذرک پهلوان معروف سیستانی که او را

حمزه خارجی و حمزه پسر عبدالله نیز می گفتند با آنکه نزدیک بیست سال از مرگ او میگذرد هنوز در یادهاست. جوانمردان سیستان که ایشان را «عیاران» نیز می نامند هرگز شکستی را که از مرگ او خورده اند از یاد نخواهند برد و همواره در پی موقع مناسب اند که دو باره زور پنجه خود را بیگانه ستمگر مردم آزارشان دهند.

نوزده سال پس از مرگ حمزه در آغاز سال ۲۳۲ هجری گروهی از جوانمردان سیستان در یکی از خانهای مجلل سحله دروازه آکار که از محلات تازه ساز شهر بود با هم گرد آمده و می خواستند با هم پیمان تازه کنند. پیشوایشان جوانی بود لاغر و باریک اندام، با سیمایی مردانه و رنج کشیده که از تابش آفتاب و برخورد بباد و باران و تاخت و تاز در میدانهای جنگ گندم کون شده و چین های مردانه آن فرورفتگی خاصی پیدا کرده بود و در روی بینی جای زخمی بسیار ژرف داشت. یعقوب لیث پسر معد پسر حاتم از فرزندان ماهان پسر کیخسرو پسر اردشیر از آخرین پادشاهان ساسانی بود و وی از پسران قباد معروف بشیرویه بود.

از زمانی که شاهنشاهی ساسانی بر چیده شده بود این خاندان در سیستان میزیستند و پدران یعقوب که از نخست پیشوایان این دسته جوانمردان بودند بواسطه دلشنکی سخت از روزگار دست از کارهای دیوانی شسته بودند و برای اینکه در تابکریوی کار گزاران تازی شرکت نکنند پیشه های گوناگون پیش گرفته بودند. یعقوب خود از کودکی رویگری می کرد و هر گاه که مجال می یافت با جوانمردان و عیاران زرنک پای تخت سیستان سواری و تیر اندازی مشغول بود تا بدینگونه همواره ورزیده باشد و هنگامی که موقع مناسب پیش می آید بتواند در راه سرزمین خود شمشیر بکشد.

درین نوزده سالی که از مرگ حمزه پسر آذرک میگذشت جوانمردان سیستان هرگز آرام نداشتند و همواره در جاهای دور دست و در تاریکی شبها با هم می نشستند و چاره می اندیشیدند که چگونه دنبال کار پیشوای بزرگ خود را که تا کام ازین جهان رفته بود بگیرند و کینه صد و هشتاد ساله را از بیگانگان بستانند.

آن شبی که جوانمردان در پیرامون سر کرده خود یعقوب پسر لیث رویگر سیستانی گرد آمده بودند تازه چند روزی گذشته بود که صالح پسر نصر از مردم بست بر تازیان قیام کرده بود و کس نزد یعقوب فرستاده و از وی یاری خواسته بود و یعقوب آن عیاران سیستان را درین خانه نزدیک دروازه آکارگرد آورده بود که با ایشان رای بزند.

سر انجام جوانمردان همه هم آهنگ شدند که باید صالح پسر نصر پسر مالک پیوست و بر کار گزاران بیگانه بیرون آمد. جوانمردان بعاتت دیرین شمشیرها را از پیام کشیدند و تیغه های الماس تاب آنها را بر یکدیگر تکیه دادند و بدینگونه سوگند و وفاداری و همداستانی را تجدید کردند.

او یوسف یعقوب درین زمان جوانی برومند و دلاور بود که نزدیک سی سال داشت. بیست سال بود که مرده زرنک و جوانمردان سیستان همه گونه در مردی و دایری او را آزموده بودند. هنوز کودکی نو رسیده بود که پیری از نزدیکش روزی باو گفت که من مهر ترا در دل جای داده ام دست پیمان سوی من دراز کن تا من در آینده دستگیر و یارت تو باشم. یعقوب گفت: آن کسی که من خواستار او هستم با او پیمان بسته ام. پیر گفت: من تر پشتیبانی نمی بینم. یعقوب بخوابه رفت و شمشیری آورد و گفت: بدان ای پدر که من با این پیمان بسته ام و سر زمین مشرق و

مغرب را بدان خواهم گرفت و پیمانی به ازین در جهان نیست !
این جوان دلاور بدینگونه پای در میدان مردانگی گذاشت و
چون در میان جوانمردان سیستان در آمد روزی باو گفتند تو مردی
رویگری و ترا چه چیز بدین کارها دل می دهد؟ گفت: مرا دریغ می آید
که جان شریف و عمر عزیز خود را در درست کردن دو من روی بیابان
رسانم و چون می دانم که سرانجام روزی ازین جهان باید رفت باری در
پی چیزی می روم که اگر بیابم نامی از من بماند و اگر نمانم و در راه آن
کشته شوم معذور باشم.

چون یعقوب در جمع جوانمردان در آمد نخست دربان صالح بن
نصر بود و در آن دستگاہ رقیبی داشت که او را کثیر بن رقاد میگفتند و
یعقوب همواره در اندیشه آن بود که وی را از میان بردارد تا اینکه
روزی صالح با زیرستان خود رای میزد و میگفت عمار زرنه مانده است و
لشکریان ما تنگ دست شده اند و اگر بر شهر و روستا ننازیم آن گروه از
ما بر میگردند. یعقوب گفت بهتر آن باشد که پسران حیان را بگیری
و مال از ایشان بستانی. پسران حیان از تو نگران و لشکر کشان سرزمین
بست بودند و با عمار خارجی که با جوانمردان مخالف بود هم دست بودند
و بیش از ایشان یک باردیگر صالح برایشان تخته بود اما مردم بست باو
یاری کرده بودند و صالح نتوانسته بود کاری از پیش ببرد. صالح پرسید
کرا باید بدین کار فرستاد؟ یعقوب گفت: کثیر بن رقاد را. صالح او را
بدین کار نامزد کرد و کثیر شبی یاران خود را برداشت و روی به آن سوی
نهاد و با ایشان گفت بهتر آن باشد که چون نزدیک ایشان برسیم بگوییم
ما فرستادگان عمار خارجی هستیم تا ما را زحمت ندهند. چون بیست
رسیدند هم چنان کردند و رسولی فرستادند که عمار ما را بخدمت شما

فرستاده و می گوید من در اندیشه آنم که بجنك صالح بروم ولی اگر
 يك بار بروم او بگریزد، اینست که سی تن مرد فرستادم قادر سر راه هر جا
 که مناسب باشد باهم بایستید و منتظر آمدن ما باشید. پسران حیان
 ازین سخن شاد شدند و پرسیدند که آن سی مرد کجا هستند؟ آن فرستاده
 گفت درین صحرا منتظر شما هستند که بیرون بروید و بایشان برسید.
 ایشان گفتند صبر کن تا شب برسد. پس شبانه بیرون آمدند و کثیر
 چون بایشان رسید بایشان مدارامی کرد و از هر در سخن میگفت تا اینکه
 ناگاه برایشان حمله برد و هر سه برادر را که پسران حیان بودند گرفت
 و کشت و هر چه داشتند بستد و پس از چندی از صالح یاری خواست و
 صالح هم یعقوب را نامزد کرد. یعقوب آن چنان در رفتن درنگ کرد و
 بهانه آورد که مردم سیستان کثیرین رقاد را گرفتند و کشتند و یعقوب
 بکام خود رسید و از دست آن رقیب دیرین آسوده شد.

سرانجام بدست یاری یعقوب و عیاران سیستان کار صالح بالا گرفت
 و سلاح و خزینه و مردان بسیار گرد آورد و مردم بست در محرم ۲۳۸ با
 صالح و یاران او بیعت کردند و باو خراج دادند و صالح یکبار با عمار خارجی
 جنك کرد و يك ر هم یعقوب و بسیار دیگر برادر خود درهم را بجنك او
 فرستد و عمر شکست خورد.

درین زمان هم حکمرانی سیستان از جانب عبدالله بن طاهر امیر
 خراسان با ابراهیم بن لخصین از فرمانروایان تازی بود که از ۲۳۷
 بیستان آمده بود و وی در نیمه شعبان ۲۳۹ پسر خود محمد را بجنك
 صالح فرستاد و او بست را گرفت. اما صالح از راه دیگر بشهر زرنك پای
 تخت سیستان حمله برد و چهار شنبه ۲۰ ذی الحجه سال ۲۳۹ شبانه
 وارد شهر شد و بیری یعقوب و برادرانش عمرو و علی و برادر خود

درهم بن نصر و همراهی عیاران سیستان پای تخت را گرفت و بامدادان شیعه
 سیستانهم با او همدست شدند و پس از زدو خوردی بامردم شهر سر انجام
 روز پنجشنبه ۲۱ ذی الحجّه ۲۳۹ شهر بدست صالح افتاد و درین زمان
 صالح چهار هزار سوار و پیاده داشت. درین میان عمار خارجی بر شهر
 حمله برد و صالح سرداران خود را بجنک او فرستاد و از آن جمله یعقوب
 بالشکری مأمور دفاع از دروازه آکار شد و سر انجام عمار و لشکریانش
 شکست خوردند و باز گشتند. اما یعقوب مأمور شد که خارجیان را
 دنبال کند و وی درین وقایع دلاوری و جان فشانی های بسیار کرده است.
 چندی پس از آن صالح که چندبار شهر را بتاراج داده بود باز فرمان
 داد خانهای بزرگان شهر را غارت کنند. یعقوب لیت و عیاران بدانجهت
 که صالح در میان ایشان ییکانه و از مردم بست بود غیرشان بر نمی داشت
 که بدین کار تن در دهند و گفتند: او که باشد که تا اکنون دوبار هزار
 هزار درم از غارت بزرگان سیستان باور سیده است و اکنون بازمی خواهد
 دست بتاراج نزند؟ بدینجهت بروی خلاف آوردند و مردم سیستان با
 ایشان همدست شدند و مردم بست هوا خواص صالح بودند و سر انجام جنک
 میانشان در گرفت و عاقبت صالح بسوی بست گریخت و یعقوب و یارانش او
 را دنبال کردند و باز جنگی در میانشان در گرفت و درین جنگ در روز
 آدینه ۲۷ جمادی الاخره ۲۴۴ طاهر برادر دیگر یعقوب کشته شد و
 صالح گریخت و دیگر اثری ازو نیافتند.

مردم سیستان پس از نابود شدت صالح در آخر جمادی الاخره
 ۲۴۴ بابرادر او درهم بن نصر بیعت کردند و وی یعقوب را بسپه لاری
 خود برگزید اما چون درهم دلاوری و مردی یعقوب را میدید زوهراسان
 بود و خود را بیماری زدواز خانه بیرون نمی آمد. یعقوب سواره بر در

سرای اورفت که او را از خانه بیرون آورد. وی بلشکریان خود فرمان داد که یعقوب را بکشند و یعقوب چون آنحال را بدید با سپاهیان خود حمله برد و بسیاری از لشکریان درهم را کشت و آنچه مانده بودند گریختند و درهم را از خانه بیرون کشیدند و بزندان بردند و بدینگونه مردم سیستان روز شنبه ۲۵ محرم ۲۴۷ بابو یوسف یعقوب بن لیث صفاری بیعت کردند و او را پادشاهی خود برگزیدند.

ازین پس تا سال ۲۵۳ یعقوب مشغول سرکوبی مخالفان خود و تصرف سرزمین سیستان بود. نخست متوکل خلیفه عباسی بغداد ازین پیشرفت های برق آسای وی در پی رویگر سیستانی سخت نگران بود، اما چون باز هر چه باشد مصلحت کار خویش را درین میدانست که با وی بکنار آید بهمان سیرت دیرین خاندان خود که مردمی ابن الوقت و خیانت پیشه بودند حکمرانی سیستان را که بزور شمشیر و بازوی مردانه گشوده بود باوداد.

چون خاطر امیر صفاری از جانب دربار بغداد آسوده شد بکشور گیری خود ادامه داد و نخست بسرزمین هرات و پوشنگ تاخت و آنجا را گرفت و محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر طاهری که از ۲۴۸ حکمرانی خراسان را داشت صلاح را در آن دانست که سر وی را جای دیگر گره کند و حکمرانی کرمان را باو داد.

محمد بن طاهر امیر خراسان مردی خوش گذران و باده خوار بود و غم کشور نمیخورد و کرده را بزنان و کنیزان خود باز گذاشته بود و مردان کشور هر چه او را پند میدادند سود نمی کرد. پس چنین صلاح دیدند که با یعقوب بسازند و بحیلت او را دفع کنند. این بود که باو نامه نوشتند و گفتند ما ولایت کرمان را بتو میدهیم و فرمان و درفش

می فرستیم بشرط آنکه با ما بصلح باشی . یعقوب پذیرفت و بصلح راضی
 شد و محمد بن طاهر خلعت و فرمان حکمرانی کرمانرا نزد او فرستاد و
 یعقوب رفت و آنسر زمین را گرفت و چون در کرمان قحط افتاده بود
 لشکریان خود را مرخص کرد . درین میان خبر رسید که قاسم حکمران
 هرات بروقیام کرده و جغلان نام غلام یعقوب را که حکمران فراه بود در
 محاصره گرفته است . یعقوب بسیار اندیشناک شد و روزی که در اندیشه
 نشسته بود جمازه سواری را دید که از راه سیستان می آمد . کس فرستاد
 بنگرد او کیست و چون رفتند دیدند جغلان غلام یعقوبست که می آید
 ووی از راه رسید و سر قاسم را در پیش یعقوب نهاد . یعقوب سبب پرسید .
 وی گفت : مادر محاصره بودیم و من می ترسیدم که لشکریان از من برگردند .
 کس نزد او فرستادم و گفتم محاصره بسیار کشید و از هر دوسوی نتیجه
 نبردیم ، بهتر آنست فردا جمعی را بفرستی و من هم با جمعی از حصار بیرون
 می آیم و در صلح سخن میگوئیم و باید با من عهد کنی که هر چه بخواهم
 بپذیری تا من حصار را بتو تسلیم کنم . وی بدین سخن فریفته شد و روز
 دیگر با پنجاه تن بدر حصار آمد و من نیز با پنجاه مرد بیرون آمدم و چون
 باور رسیدم بلشکریان خود گفتم حمله کنید و بدینگونه باور رسیدیم و او
 را کشتیم و چون لشکریانش دیدند که سرش بریده شد همه گریزان شدند
 و من خود راهی شدم تا این بشارت را برسانم و آنجا را بمردم معتمد سپرده ام .
 پس ازین وقایع کار یعقوب روز بروز نیرو می گرفت و بر دیگر در

۲۵۳ بجنک هرات رفت و چند تن از بزرگان خاندان ضهری را اسیر
 گرفت و درین زمان معتز بالله در بغداد بخلافت نشسته بود و یعقوب هدایای
 بسیار فاخر و گران فرستاد و حکمرانی فارس را زو خواست .

درین زمان علی بن حسین بن شیب حکمران فارس بود که مستعین خسیفه

اورا بدین مقام فرستاده بود و چون وی خبر نزدیک شدن یعقوب را شنید
 طوق بن مغلس را در ۲۵۵ از اهواز بخواند و با لشکری بجنک یعقوب
 فرستاد و وی از رود کر گذشت ولی یعقوب پیش دستی کرد و بشتاب خود
 را باو رساند و وی برای دفع یعقوب از حصاری که بدانجا پناه برده بود
 بیرون آمد. جنک در گرفت و سرانجام طوق شکست خورد و یعقوب او
 را گرفت و وارد سرزمین فارس شد و با مردم آن ناحیه بسیار مهربانی
 کرد و اموال و خزاینی را که بود گرفت و هفت روز در شیراز ماند. درین
 میان علی بن حسین بجنک او آمد و چون بشیر از نزدیک شد یعقوب بزرگان
 شهر را خواند و بساختن خندق و جمع ذخیره مشغول شد و چون خبر
 بعلی بن حسین رسید دستور داد که لشکریانش خود را حاضر کنند و اول
 شب خود را بدر شهر رسانند و یعقوب با سپاهیان خود از شهر بیرون
 آمد و بجمعه نخست سپاه علی را شکست داد و اموال و خزاین ایشان را
 گرفت و گویند درین واقعه هزار و چهارصد خروار زرین و سیبینه و فرش
 و اوانی و تجمل فراوان بدست او افتاد، باندازه ای که کس شماره نتوانست
 کرد. پس از آن یعقوب دو روز دیگر در شیراز ماند و بکرمان رفت تا
 اموالی را که در کرمان داشت بردارد و بفارس برگردد و علی بن حسین
 و طوق بن مغلس و اسیران دیگر را هم با خود بکرمان برد و از آنجا
 بیستان رفت. چون این خبر بغداد رسید در خانه درارکان خلافت افکند
 و یعقوب معتز خلیفه نامه نوشت و خلیفه برای او درفش و فرمان فرستاد.
 در بازگشت بیستان یعقوب لشکر کرد آورد و سال بعد بر زمین
 رخیج تاخت. درین ناحیه از زمین قدیم پادشاهان محلی از نژاد ترک و از
 بزمندگن هفتالین یا هیاطاه و کوشانیان حکمرانی داشتند که همه
 لقب «رتبیل» داشته اند و چند قرن درین سر زمین فرمانروایی کرده و

پس از آن هم تا دو قرن دیگر باقی مانده‌اند. از همان روزهای نخستین
 که یعقوب در دستگاه صالح بن نصر بود در میان وی و رتبیل دشمنی پیش
 آمد، بدین معنی که چون صالح از یعقوب شکست خورد نزد رتبیل
 گریخت و او را بجنگ با یعقوب برانگیخت و رتبیل لشکری گرد آورد
 و صالح سپرد. چون خبر بیهقوب رسید پیران را گرد آورد و با ایشان رای زد.
 ایشان گفتند با اینکه لشکریان تو کمترند باید بیاری یزدان جنگ کرد.
 یعقوب لشکریان خود را عرض داد و تنها سه هزار سوار بودند و با این
 اندک نیرو بیست حمله کرد و چون آنجا رسید مردم او را تمسخر می‌کردند
 که با این اندک مردم می‌خواهد با رتبیل جنگ کند. یعقوب حيله کرد
 و دوتن از نزدیکان خود را نزد رتبیل فرستاد و گفت می‌خواهم بخدمت
 تو بیوندم و در پیش تو جان سپاری کنم و این اندازه می‌دانم که با تو
 یاری برابری ندارم ولی اگر بگویم که نزد تومی روم لشکریان پیروی
 نکنند و تواند بود که مرا بکشند. اینست که با این لشکریان می‌گویم
 که بجنگ تو می‌روم تا با من همراهی کنند. چون رسولان این سخن
 برتبیل گفتند بسیار بیسندید زیرا که از یعقوب بسیار هراسان بود و هر
 ساعت بسر زمین اومی ناخست. پس رسول را خوشدل بنز گرداند و پیغمپی
 خوب داد و یعقوب پی‌دزی رسول می‌فرستاد و بشکریان خود میگفت
 ایشانرا بجاسوسی می‌فرستم و مقصودش آن بود که سه دسپهین و
 نشکند و چون دو لشکر بیکدیگر رسیدند رتبیل صالح را بازخواند و
 گفت چون دشمن بضاعت آمد جنگ روا نیست و روزی را برای دیدار
 اختیار کردند و رتبیل را هم رسم آن بود که خود براسب می‌نشست و
 تخت او را گروهی از پیادگان بر دوش می‌بردند و چون آن روز صف هزار
 آراست فرمان داد که لشکریان در دوسوی تخت اوصاف کشیدند و یعقوب

باسه هزار مرد شمشیر زن نزدیک شد و بمیان آن دو صف راه یافت و لشکریان وی نیزه‌های خود را در زیر قبا‌های خود پنهان کرده بودند. چون یعقوب نزد رتبیل رسید سرخم کرد و نیزه از زیر جامه کشید و بر پشت رتبیل زد و او را در همان جای بکشت و لشکریانش هم چنان کردند و سپاهیان رتبیل را کشتند و آنچه ماندند روی بگریز نهادند و روز دیگرش هزارتن از لشکریان رتبیل را که در آن واقعه اسیر کرده بود بسیستان فرستاد و شست تن از سر کردگان‌شان را هم که گرفته بودند بر دراز گوش نشانده و از گوشه‌های کشتگان بر گردن‌شان حمایل کرده بودند و بدین گونه وارد شهر بست کردند و همه خزاین و اموال رتبیل بدست یعقوب افتاد.

صالح بن نصر ازین معرکه که گریخت و نزد شاه زابلستان رفت و لشکریان او هم بیعقوب پیوستند و پس از چندی یعقوب بزابلستان فرستاد و صالح را خواست و چون صالح را بنزد او فرستادند وی را در بند نگاه میداشت تا آنکه در گذشت و یعقوب بکیفر خیاطی که مردم بست با او کرده بودند هانتد و یهود بر ایستان جزیه مقرر کرد.

بدین گونه از دیر باز در میان یعقوب و خاندان رتبیل دشمنی برقرار بود و این بار نیز یعقوب برایشن لشکر کشید و آنها را شکست داد. سپس در سال ۲۵۶ شهر بلخ و بامیان و کابل را گرفت. در ۲۵۷ حمله دیگری بر زمین فارس برد و موفق برادر و پیشکار خلیفه برای اینکه بار دیگر او را منصرف کند حکمرانی تخارستان و بلخ و سندرا باو داد که از فارس بگذرد. پس از آن در سال ۲۵۹ بسوی نیشابور که در آن زمان پایتخت خراسان بود تاخت و در راه شوال آن سال شهر را گرفت و محمد بن طاهر میر عهری را گرفتار کرد و سبخت این خاندان بدین گونه منقرض شد.